

## پاییز بود

این داستان تقدیم می‌شود به: دکتر جلیل دوستخواه

پاییز بود. بعد از ظهر. حدود ساعت سه، سه‌ونیم بعد از ظهر یک روز آفتابی پاییز. یادم نیست چند شنبه بود؛ اما یادم است که تک و تنها، در اتاق‌های تودرتوی سمت جنوبی حیاط که هیچ‌وقت رنگ آفتاب نمی‌دید، پشت میز کارم نشسته بودم که صدای زنگ تلفن برخاست.

اتاق‌ها از آن اتاق‌های تاق و چشمه‌ای قدیمی بود که آن را مرمت کرده و رنگ زده بودند؛ اما به جز من، هیچ‌کس در آن کار نمی‌کرد. سه تا اتاق بود که به هم راه داشت، و مجموعاً مثل سالن درازی بود که آن را با دیواری نصفه نیمه و تاقچه‌هایی که به هر دو طرف باز بود، سه قسمت کرده باشند. در قسمت‌های دیگر هم میز کار گذاشته بودند؛ اما کسی آنجا نبود. من بودم و این فضای تودرتوی دراز که با آن دیوارهای تازه رنگ شده به رنگ سفید و آبی‌مات، و آن سکوت سرد و نمناک، بیشتر شبیه یک سرداب یا عبادتگاه بود، تا دفتر کار یک شرکت مهندسی معماری و شهرسازی.

از هر یک از قسمت‌های سه‌گانه‌ی این سرداب، دری دولنگه، با شش قاب شیشه‌خور مربع شکل، و پنجره‌های شیشه‌خور دو طرف درها، به حیاط بزرگ پر از درخت باز می‌شد. یک درخت بلند چنار، از میان درخت‌ها سرکشیده بود؛ که در آن فصل پاییز، در اوایل آبان ماه، قاعدتاً باید برگ‌های آن زرد شده باشد. خرنند آجر فرش هم که از میان باغچه‌های دو طرف، صاف به آن سمت حیاط می‌رفت، حتماً از برگ‌های فروریخته از درخت‌ها پوشیده بوده است. آن روبه‌رو، در آن سمت حیاط، حوض بزرگ آب بود و باغچه‌های دوطرفش. آن طرف حوض، پله‌های سنگی عریض می‌رفت روی ایوان بلند جلو ارسی. توی تالار ارسی و هفت هشت اتاق دور و بر آن، کارکنان شرکت به انواع و اقسام کارهای اداری و حسابداری و نقشه‌کشی و دفتری مشغول بودند؛ و من وقتی دلم می‌گرفت و تنهایی تحمل‌ناپذیر می‌شد، می‌رفتم آنجا تا روحیه‌ام عوض شود؛ یا خستگی‌ام را از کار یک‌نواخت برطرف کنم و دوباره آماده شوم برای برگشتن به کنج تنهایی‌ام.

صدای زنگ تلفن که در فضای خالی و خاموش پیچید، خلوت و سکوت را واقعاً «درهم شکست».

گوشی را فوری برداشتم. حسام بود.

- احمد پیش تو نیست؟

- نه. کدام احمد؟

- میرعلایی؟

- نه. چه طور؟
- خبری نداری ازش؟
- نه. زنگ بزن خانه‌شان.
- خانه نیست. ظهر نرفته خانه.
- بی‌خبر!؟

گوشی را گذاشتم و دلهره افتاد به جانم. می‌دانستم که آن آخری‌ها هیچ‌وقت خانواده‌اش را بی‌خبر نمی‌گذاشت. جنگ نبود؛ اما ناامنی همیشه بود. از وقتی احضارش کرده بودند و گویا هشدارهایی داده بودند، هر وقت قرار بود جایی برود، به خانه‌اش خبر می‌داد. یک روز به او گفتم «برویم خانه ناهاری بخوریم و تخته بزنیم» گفت باید تلفن بزنند.

- باید اجازه بگیرید!؟
- دل‌واپس می‌شوند.

حالا چه شده بود که بی‌خبر نرفته بود خانه!؟

دلهره مثل بهمن است. هرچه پیش می‌رود، بزرگتر می‌شود. باید از آن گریخت. چاره‌ی نیست. مخصوصاً در تنهایی و آن اتاق‌های خالی و در آن سکوت و همناک. رفتم آن طرف حیاط؛ و در شلوغی میان همکاران، دلهره‌ام را فراموش کردم.

غروب، دلهره دوباره پیدا شد. «یعنی کجا رفته؟». کیفم را برداشتم و در اتاق را بستم. تا دفتر «زنده‌رود» راهی نبود؛ و میرعلایی حتماً به روال همیشه آنجا بود. سه روز در هفته دفتر «زنده‌رود» باز بود؛ و احمد و حسام، برخلاف من و دیگران که گاهی می‌رفتیم، همیشه بودند. از کنار بستر خشک مادی نیاسرم، از کنار چمن‌ها و ردیف درخت‌های چنار می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم «یعنی کجا رفته؟».

هنوز بعد از این همه سال یادم است که آن روز مادی آب نداشت و بستر آن خشک و پراز زباله بود. کلاغ‌ها روی چمن‌های دو طرف و روی خاک و خاشاک کف مادی سلانه‌سلانه راه می‌رفتند و به زمین نوک می‌زدند. آفتاب تازه غروب کرده بود؛ و از هوای باطراوت صبح خبری نبود. به میرعلایی فکر می‌کردم و آن دوسه‌باری که با هم در این مسیر قدم زدیم. راه هر روزه‌ی من بود. صبح‌ها تا برسم به شرکت، خلوت و طراوت این گذر باصفا، با آن درخت‌های بلند و شاخ و برگ‌گی که آن بالا چتر زده بود؛ و چمن‌های خیس سرایشیب و نه‌ری که معمولاً آب در آن جاری بود، آرامشی به من می‌بخشید تا با روحیه‌ی آماده‌تر بروم سر کار.

اما در آن عصر بلند دلگیر، نه از دار و درخت خزان زده کاری ساخته بود؛ نه از آن سکوت همیشگی و بی خیالی کلاغ‌ها. باید زودتر به دفتر «زنده رود» می‌رسیدم تا بلکه این دلهره‌ی لعنتی گلویم را رها کند. پله‌ها را دوتا یکی رفتم بالا و در دفتر را باز کردم. حسام و سراج و دو - سه نفر دیگر نشسته بودند دور میز. ساکت. رسیده و نرسیده پرسیدم: «چه خبر؟». حسام، با ابروهای گره خورده گفت: هیچ. دلم دوباره فرو ریخت. بهت زده، به همدیگر نگاه کردیم و نشستیم روی اولین صندلی. دلهره‌ی بعد از ظهر، با نیروی بیشتری گلویم را گرفته بود و نمی‌گذاشت حرف بزنم. هنوز چیزی به عنوان «قتل‌های زنجیره‌ای» سر زبان‌ها نیفتاده بود؛ اما بوی بدی به مشام می‌رسید. گفتم که: جنگ نبود، اما... بعد که فهمیدم از صبح ساعت ۷/۵ و ۸ تا آن وقت شب هیچ کس خبری از او ندارد، دلواپسی‌ام بیشتر شد.

آن شب، تا دیروقت، در خیابان‌ها چرخیدم و به هر کسی که ممکن بود خبری از او داشته باشد، سر زدم. هیچ کس از او خبری نداشت.

صبح، به محض این که وارد شرکت شدم، آرش با نگاهی مضطرب آمد به پیشباز.

- گفتند بیاید خانه‌ی آقای میرعلایی.

- خبری شده؟

سرش را انداخت پایین و آنچه را باید بفهمم، فهمیدم.

از دفتر شرکت تا خانه‌ی او راهی دراز بود. پیاده شروع کردم به دویدن. از روی سی‌وسه پل که می‌گذشتم، از دهانه‌های روی پل، رودخانه و درخت‌های ساحل آن طرف، و آن دور، چشم‌انداز کوه، پیدا و پنهان می‌شد. از آسمان و آب و پرنده‌ها چیزی به یاد ندارم؛ اما یادم است هوا آفتابی بود و از سرمای زمستان خبری نبود.

همان‌طور گذرا، از دهانه‌های پل به رودخانه و چشم‌انداز دور نگاه می‌کردم. از هر دهانه، تصویری پیدا بود. شبیه بودند تصویرها. مثل نوار فیلم‌هایی که در کودکی از دکه‌های کنار چهارباغ می‌خریدیم. تصویرها عین هم بودند؛ اما اولی با آخری تفاوت کلی داشت.

- سه نوجوان سیزده چهارده ساله نشسته‌اند کنار هم: احمد و فرشید و رضانور، دانش‌آموزان دبیرستان سعدی. هیچ کدام هنوز عینکی نشده‌اند. نگاه می‌کنند به دوربین؛ و فقط احمد است که لبخند می‌زند. رضانور آرنج را گذاشته روی شانه‌ی احمد. فرشید هر دوتا آرنج را گذاشته روی کاسه‌ی زانو.

- ششم فروردین ماه است. «نوروز خاصه». سنت دیدار نوروزی در این روز را دکتر دوستخواه در میان ما گذاشت. دکتر دوستخواه از ایران رفت؛ اما سنتی را که گذاشته بود، پایدار ماند. بعد از رفتن

دوستخواه، ششم فروردین را می‌رفتیم خانه‌ی میرعلایی، یا خانه‌ی مختاریان، یا خانه‌ی حسام. در عکسی که در خانه‌ی حسام برداشته شده، احمد - مثل همیشه - رو به دوربین می‌خندد.

- عصر است. نزدیک غروب. می‌روم کتاب‌فروشی «آفتاب». آقای میرعلایی می‌پرسد: «چای می‌خوری یا قهوه؟». تا نسکافه را بیاورد، نگاه می‌کنم به کتاب‌ها.

- بعد از ظهر است. خانه‌ی ما. ناهار را خورده‌ایم و نشستیم به گفت‌وگو برای قرار و مدار میان آقای میرعلایی و آقای دکتر قانع، برای راه‌انداختن کتاب‌فروشی تازه: «زنده‌رود» در خیابان میر. جایی که احمد آخرین روزهای زندگی‌اش را آنجا گذراند. «زنده‌رود» که باز شد، عصرها می‌رفتم آنجا پیش احمد. می‌نشستیم به حرف زدن و گاهی چیزی می‌خواندیم برای هم. ترجمه‌ی «کلاغ» ادگار آلن پو را آنجا برایم خواند. یکی از آن ترجمه‌های عالی، که به قول خودش: تن داده بود به ترجمه.

- «چهار باب اسکندریه» را که ترجمه می‌کرد، هفته‌ی یک فصل را برامان می‌خواند. «ژوستین» و «بالتازار» را کامل ترجمه کرد و خواند. بی‌صبرانه منتظر بودم تا چاپ شود و خودم بخوانم. نشد! - می‌گفت «داریم با بچه‌ها شاهنامه می‌خوانیم». بچه‌های کوچک ده - دوازده ساله را می‌گفت. می‌گفت «جایت خالی؛ عالی‌ست».

- دخترک‌اش که ناگهان پرید، خنده‌اش هم از چهره پاک شد. رفتم به دیدارش. در سکوتی سرد، با نگاهی نمناک، خیره می‌ماند و چیزی نمی‌گفت. نوشخند همیشگی، جاش را داده بود به نیشخندی تلخ و بهت‌آلود.

به خانه‌ی احمد که رسیدم، شلوغ بود. آنها که با قلم و دفتر و هنر و فرهنگ آشنا بودند، جمع شده بودند آنجا. حتا آنهایی که مطمئن بودم هیچ کدام از کتاب‌های احمد را نخوانده بودند. اینجا و آنجا، گروه‌های کوچک و بزرگ مردها دور هم حلقه زده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند. یادم نیست زن‌ها هم بودند یا نه. در خانه باز بود؛ اما فرصت نشد بروم تو. رسیده و نرسیده، دکتر تقی‌خانی با آن قد بلند و رفتار پرشور همیشگی‌اش گفت: بیا! داشت با شتاب می‌رفت به طرف اتومبیل. نشست پشت فرمان و در این طرف را باز کرد. سوار شدم و دو نفری رفتیم پزشک قانونی. دکتر تقی‌خانی استاد حقوق بود. مسئول پزشک قانونی از دانشجویانش بوده، و همین باعث شد جواب‌مان را بدهند: از حدود ساعت هشت صبح تا هشت بعد از ظهر، کنار کوچه افتاده بوده و ساعت ده می‌آورندش پزشک قانونی و...

پیش‌تر، دو نفر از بستگان احمد آمده بودند و از قول مادرش گفته بودند نیازی به کالبدشکافی نیست. «مادرش رضایت نمی‌دهد». من اصرار داشتم که «باید کالبدشکافی شود». مرا کشیدند کنار و

گفتند جوابش از همین حالا مشخص است: «به علت ایست قلبی». می گفتند با کالبدشکافی چیزی روشن نمی شود. قرار شد کالبدشکافی نشود که شد. جواب همان بود و موضوع فیصله یافت.

برگشتیم خانه شان؛ و تا متن اعلان را بنویسم و امضاها و... ظهر شده بود.

رفتم شرکت. رفتم در آن اتاق های تودرتو که هیچ وقت رنگ آفتاب نمی دید. نشستم پشت میز و نگاه کردم به حیاط بزرگ پر از درخت و آن چنار سرکشیده به آسمان؛ و خودم را سپردم به خاطره های پراکنده ای که مثل همان چشم انداز چشمه های روی پل، یا مثل نوار فیلم، پشت سر هم می آمد و می رفت. اول بار او را در خانه ی دکتر دوستخواه دیدم. سال ۵۹ و ۶۰ بود. دکتر دوستخواه دوباره «نشست های جنگ اصفهان» را راه انداخته بود تا همه بدانند «اساس جنگ تعطیل بردار نیست». لابد مثل «اساس مشروطیت» که تعطیل بردار نبود! این اولین نشست - به اصطلاح - «دوره ی دوم جنگ» بود.

وقتی رسیدم خانه ی دکتر دوستخواه، دیگران هنوز نیامده بودند. فقط دکتر دوستخواه بود و «آقای میرعلایی» با آن چهره ی خندان. با نام و آثارش آشنا بودم؛ اما اول بار بود که می دیدمش. میانه بالا بود و به کوتاهی می زد. هیچ نشانه ای از آن اشرافیتی پیدا نبود که نوشته ها و ترجمه هاش در «فرهنگ و زندگی» و «رودکی» و «آیندگان ادبی» و «جنگ اصفهان» در ذهن من ترسیم کرده بود. بی ریا می نمود و صمیمی. صمیمیتی که بعدها هم بود؛ آمیخته با نوعی آداب و رفتار نیمه اشرافی. تضاد یا سایه روشن صمیمیت و آداب دانی را به شکلی طبیعی به تعادلی دل نشین رسانده بود. گرم و صمیمی، در فاصله ای نه چندان دور می ماند؛ و با روی باز و لبخندی دل نواز، به آدم نگاه می کرد. نگاهش، از پشت شیشه های عینک، کمی سردتر از آنی بود که بود. این سردی، گاهی به حرف هاش هم راه می یافت، وقتی صراحت، پرده ی آداب را می درید. مثل آن وقتی که با اشاره به آن استاد ادبیات دانشگاه گفت: «ایشان چیزی از شعر نمی فهمند»:

با کیوان در کتابفروشی بودیم؛ و می کوشیدیم به هر جان کنندی هست به استاد بقبولانیم که شعر بی وزن و قافیه هم قاعده های خودش را دارد؛ و می شود آن را «شعر» خواند. کیوان، گرچه دانش و دریافتش عمیق بود، معمولاً نمی توانست حرف هاش را به شکلی روشن و منظم بگوید. ناچار به تندی و ریشخند می گرایید؛ و حریم استاد را بی پروا می شکست. من می کوشیدم نیش و کنایه ها را که داشت به اهانت می رسید، یک جور ماست مالی کنم که نمی شد. استاد، همان حرف کلیشه ای «جیغ بنفش دیگر چه صیغه یی ست؟» را پیش کشید. می گفت: چه طور می شود رنگی برای صدا قائل شد؟! گفتم: همان طور که بخت را می شود سیاه یا سفید دید. می گفت: این در ادب ما سابقه دارد. گفتم: اولین کسی که بخت را سیاه و سفید دید، شاعر بود؛ بعد شد سابقه. حتماً همان وقت ها هم استادان محترم ادبیات، آن بیچاره را به باد تمسخر گرفته اند...

میرعلایی، آن طرف داشت با یکی - دو مشتری حرف می‌زد. کارش را رها کرد و آمد سراغ ما. دستی زد روی شانهِ من و با اشاره به استاد، گفت: «بی خود خودت را خسته مکن. ایشان چیزی از شعر نمی‌فهمند.»

یا آن شب که «آقای دکتر»ی را که اسمش یادم نیست، آورده بود به جمع ما؛ و همان اول، در معرفی او گفت: - ایشان ادب و هنر امروز را چندان به رسمیت نمی‌شناسند. هنوز در عوالم قدیم سیر می‌کنند. در نقاشی، حداکثر تا شیوه‌ی کمال‌الملک، و در شعر، تا ملک‌الشعرا، و فوقش، تولّی و چهار پاره‌سرایان آن حدود. پیش‌تر نمی‌آیند؛ اما خودشان اصرار داشتند با جمع ما آشنا شوند و ما را با کهنه‌پردازان آشتی دهند....

بعد با لحنی آمیخته به ریشخند گفت: «ایشان برای وصل کردن آمده‌اند».

یک نفر گفت: - ما با کسی قهر نیستیم که بخواهند آشتی مان بدهند....

صراحتش همیشگی بود؛ اما مهر و ادب را هم فراموش نمی‌کرد. گرچه به بهانه‌ی ادب و آداب، حاضر نبود تن به دو رویی و تظاهرهای معمول بدهد. نمی‌دانم آیا کسی از او رنجیده بود یا نه؟ اما - خصوص در مباحث فرهنگی - چندان دلواپس رنجش دیگران نبود. دیدم که یک‌بار به خاطر شاملو و کار او، دوستی را که از استادان باسواد دانشگاه بود، از کتاب‌فروشی اش راند؛ و به او گفت: «لطفاً دیگر اینجا تشریف نیاورید!».

پانزده سالی با او کمابیش دمخور، بودم؛ اما آشنایی من با نام و آثار «میرعلایی» به ده سالی قبل از آن برمی‌گشت. از همان زمان که نخستین بار نامش را در نمی‌دانم کدام نشریه‌ی ادبی دیدم.

هیچ وقت، هیچ‌یک از نوشته‌های مرا تأیید نکرد؛ اما چندبار نوشته‌های مرا گرفت و داد به دیگران. متن تایپ‌شده‌ی «تعلیق» را که خواند، فقط گفت «دوبار خواندم». پرسیدم «چه طور بود؟». فقط خندید و شانهِها را بالا کشید و از قول همسرش گفت: «این که عین شازده احتجاب است!». پرسیدم: شما هم همین را می‌گویید؟ فقط گفت: «نه».

پیدا بود که نوشته‌های مرا چندان نمی‌پسندد. حتا مقاله‌ها را. آن روزها دوباره شروع کرده بودم به نوشتن داستان. شعرها را جرأت نمی‌کردم برای او بخوانم. مقاله‌ها را اما می‌خواندم برایش. می‌گفت: عیب تو این است که تمام حرف‌ها را می‌خواهی در یک مقاله بیاوری. ربط و بی‌ربط. انگار خواننده هیچ نمی‌داند!

راست می‌گفت.

از او بسیار چیزها آموختم. اما در تخته‌نرد حریفش بودم. آرام و محتاط بازی می‌کرد. اهل خطر کردن نبود. گرچه گاهی هم تن به خطر می‌داد و نمی‌هراسید. به یکی از آن بازجوها که پرسیده بود چرا

آن نامه‌ی سرگشاده‌ی اعتراض به زندانی کردن سعیدی سیرجانی را امضا کرده؟، گفته بود: «این وظیفه‌ی حرفه‌ای من است. از این به بعد هم این وظیفه را انجام می‌دهم.» من این ماجرا، و ماجراهای دیگری را، از خودش شنیدم و بعدها در داستان کوتاه «بود و نبود» آوردم؛ که به خاطره‌ی او تقدیم شده است. آن داستان، در مجموعه‌ی بی‌نام «داستان کوتاه» چاپ شد.

سالن بی‌در و پیکر غسلخانه غلغله بود: زن‌های سیاه‌پوش و مردان ساکت و اخمو. آشنا و ناآشنا. یادم نیست کی بود که بازوم را کشید و مرا برد توی راهرو. از بالای شانه‌ها و از پشت سر و گردن چند نفر احمد را دیدم. آنجا خوابیده روی سنگ یا سکوی سیمانی خیس. عریان. به پشت خوابیده بود رو به سقف آهک‌اندود آن بالا. با پلک‌های برهم نهاده، انگار منتظر بود تا یکی از آن مردهای چکمه لاستیکی به پا، سطل آب را بریزد روی آن بدن گوشتالو و پوست سفید کف‌آلود. از زیر جناق سینه تا زیر شکم، خط بریدگی دوخته شده، نشانه‌ی بود بر قطعیت مرگ. چشم گرداندم و بیرون آمدم. کسی زیر گوشم زمزمه کرد «حواس تان باشد، از او شهید نسازید».

- نه. دیگر نیازی به این کار نیست.

آشنا بود؛ اما حالا هیچ به یادم نمی‌آید کی بود این را گفت و چرا گفت؟ قتل‌های زنجیره‌ای هنوز سر زبان‌ها نیفتاده بود؛ اما با آن دو بطر مشروب الکلی که می‌گفتند کنارش بوده، می‌دانستیم یک کاسه‌ی زیر نیم کاسه هست. یعنی در آن صبح زود رفته بوده دنبال خرید مشروب؟! پیاده و با دست خالی؟! آن هم او، با آن همه آداب و رفتار اشراف مآب؟! در پزشکی قانونی پرسیدم «آثار ضرب و زخمی هم هست؟».

- نه.

- هیچ؟

- فقط یک اثر تزریق روی ساعد دست چپ.

- کبودی و خون‌مردگی چی؟

- هست؛ ولی طبیعی‌ست. جسد که روی زمین بماند، آنجاها که با زمین تماس دارد، بعد از چند ساعت سیاه می‌شود. طبیعی‌ست.

روی آن بدن کف‌آلود، آثار کبودی پیدا نبود. اما جای تزریق را نمی‌شد فراموش کرد. نتوانستم فراموش کنم. ماند و ذهن خیال‌پرداز مرا به خیال‌پردازی واداشت. داستانی در ذهنم شکل گرفت که در این ده سال ذره‌ذره کامل شد. طوری که حالا از هر واقعیتی برام «واقعی» تر شده است. بی‌هیچ

ابهامی مثلاً. یا جای خالی حتّا. آن قدر آن را در ذهنم مرور کرده‌ام که انگار خودم شاهد تمام ماجرا بوده‌ام. ماجرایی که گذشتِ زمان نتوانسته حتّا یک لحظه‌اش را از خاطرم ببرد:

صبح است. ساعت ۷/۵. احمد از خانه‌اش می‌آید بیرون. در سفیدرنگِ خانه را پشت سرش می‌بندد. از زیر درخت کوتاهی که روی جوی سیمانی بی‌آب چتر زده، رد می‌شود و می‌آید کنار اسفالت. همان‌طور که به طرف خیابان می‌رود، برمی‌گردد نگاه می‌کند به تهِ کوچه. هیچ کس در کوچه نیست. فقط یک پیکان به رنگ سبز لجنی از آن دور می‌آید. احمد دوباره از جوی سیمانی بی‌آب رد می‌شود و می‌رود توی پیاده‌رو باریک. از خانه‌ی مادر و عمو رد می‌شود. نگاه می‌کند به پنجره و آن لامپ مهتابی همیشه روشن. قبل از این که به خانه‌ی تازه اسباب‌کشی کنند، سال‌ها همین‌جا زندگی کرده. بچه‌ها، هر چهارتا، اینجا به دنیا آمدند. اولی کودکی‌اش را اینجا نبوده. آن سه تا در همین خانه بزرگ شدند. دخترکش هم همین‌جا بود که مرد. بعد از مرگ او بود که رفتند خانه‌ی تازه. مادر و عمو که با هم ازدواج کردند، احمد و ناهید به فکر افتادند بروند خانه‌ی تازه. مرگ هما بهانه‌ی شد تا تصمیم‌شان را عملی کنند. رفتند؛ اما اتاق احمد همان‌طور ماند. تقریباً هر شب سری می‌زد به آنجا. فقط شب‌هایی که دیر می‌آمد خانه، یا مهمان داشت؛ نمی‌رفت. دیشب هم نرفته بود آنجا. رفته بود خانه‌ی سراج؛ و دو نفری...

پیکان آرام رد می‌شود و چند قدم جلوتر می‌ایستد. مردی جوان و بلندقد با کت و شلوار سیاه و پیراهن لاجوردی از در جلو پیاده می‌شود. می‌آید توی پیاده‌رو. احمد او را خوب می‌شناسد؛ اما اسمش را به یاد نمی‌آورد. چند سال پیش که در دانشگاه صنعتی درس می‌داد، دانشجویش بود. بعدها هم مرتب می‌آمد کتاب‌فروشی. مثل دهاتی‌های شهری شده لباس می‌پوشید. رفتارش هم مثل دهاتی‌هایی بود که ادای شهری‌ها را درمی‌آوردند. وقتی دست می‌دادند، با هر دو دست او را می‌گرفت و می‌فشارد و مدام تعظیم می‌کرد. جوانی بود مرتب و درس‌خوان که مدام «استاد. استاد» می‌کرد. لاغر و بلند و باریک، با صورتی استخوانی و موهایی شانه‌خورده و اصلاح شده. سلام می‌کند و با هر دو دست او را می‌فشارد و تعظیم می‌کند.

- استاد! بفرمایید برسانیم تان.

- نه. مزاحم نمی‌شوم. پیاده می‌روم.

- اختیار دارید استاد. افتخار می‌دهید.

- دور نیست. می‌روم زنده‌روود. می‌خواهم...

- بفرمایید! بفرمایید با هم می‌رویم.

مدام تعظیم می کند و دست او را رها نمی کند. او را به سمت اتومبیل می برد و در عقب را باز می کند. احمد ناچار سوار می شود و می نشیند عقب. تنها. بویی آمیخته ی بوی بدن و عطری ارزان قیمت بینی اش را می آزارد. این بو و آن رفتار روستایی مآب و آن نگاه گوسفندوار، چیزهایی ست که همیشه احمد را می آزرده است. حتّا بیش از آن ته ریش ماشین شده که با آن خط تراش روی گونه ها و زیر گلو، طلبه ی کودنی را به یاد می آورد که سال هاست از رفتن به سطح های بالا وامانده است. به جز این ها، چیز ناخوشایندی در این مرد سی و چند ساله نیست. اسمش چی بود؟ هرچه به ذهنش فشار می آورد، یادش نمی آید. یک نام و فامیل معمولی بود که ذهن را - به اصطلاح - درگیر نمی کرد. از آن اسم ها که به سرعت فراموش می شود. درست مثل خودش که گاهی می آمد و با آن حرف های معمول، کتابی می خرید و می رفت. آن اوایل، وقتی اشتیاق او را به شنیدن گفت و گوهای دوستانه می دید، نوعی بی اعتمادی در دلش احساس می کرد. اعتنا نمی کرد و حرفش را می زد تا مبادا فکر کنند از چیزی واهمه دارد. اما همیشه حواسش بود که طوری رفتار نکند که دوستان خیال کنند «این آقا» از دوستان همدل اوست. حتّا شده بود که یکی - دو بار که دوستی داشت پا را از مرز احتیاط بیرون می گذاشت، با اشاره ی ابرو به او هشدار داده بود. تا آن روز که یک بطر و دکا هدیه آورد و طوری که جلب توجه نکند، گذاشت میان کتاب ها.

- تحفه ی رفقا ست. ناقابل.

در پاسخ به نگاه پرسیان او چشمکی هم زده بود انگار.

- قابل استاد نیست. امیدوارم بپسندید. اظهار لطف یکی از رفقا ست.

بطری را گذاشته بود لای روزنامه و با یکی - دو کتاب امانتی، گذاشته بود توی یک پاکت پلاستیک دسته دار. روی پاکت، آرم و اسم فروشگاهی در دبی چاپ شده بود با رنگ قرمز جگری. به انگلیسی.

راننده، مردی ست چهارشانه با ته ریشی چند روزه. با گوش هایی بزرگ و پوستی آفتاب خورده که از یقه ی پیراهنی گلدار بیرون زده است. روی پیراهن، ژاکتی درشت بافت و ارزان قیمت پوشیده است. بی حرف و بی سلام، رانندگی اش را می کند. غریبه ی غریبه. مثل راننده های آژانس.

صدای رادیو بلند است، و با بوی عطر و عرقی که در اتومبیل پیچیده، فضایی ناخوشایند را به وجود آورده. احمد می خواهد شیشه را بکشد پایین. دسته ی بالابر شیشه سر جاش نیست.

سر کوچی که می خواهند وارد خیابان شوند، اتومبیل لحظه یی توقف می کند. در سمت چپ باز می شود و مردی می آید بالا. در را بسته و نبسته، با احمد دست می دهد و دیگر دست او را رها نمی کند. همان طور که حال و احوال می کند، با دست چپ، پشت دست احمد را نوازش می کند. در لبخند و

صدای او چیزی هست که احمد واژه‌ی برای توصیف آن پیدا نمی‌کند. از «استادا! استاد!» و کرنش و تعظیم «آن آقا» دیگر خبری نیست. بی‌اعتنا به آنچه در صندلی عقب می‌گذرد، چشم دوخته است به جلو. مردی که عقب نشسته، همچنان به دست احمد ور می‌رود و روی ساعد او را نوازش می‌کند. نوازشی چندش آور که احمد خودش را می‌سپارد به آن و لبخند می‌زند. هنوز در ذهن به دنبال کلمه‌ی می‌گردد که بتواند لبخند و صدای مرد تازه‌وارد را توصیف کند. «شنیع» واژه‌ی بدی نیست؛ اما آن تیزی و آن چسبناکی لزجی را که در صدا و لبخند هست، نمی‌رساند.

قبل از رسیدن به میدان، باید سر تقاطع می‌پیچیدند به چپ؛ اما همچنان مستقیم می‌روند. احمد، همان وقت که مرد سوم سوار شد، موضوع را فهمیده، و حالا از این که راه بیرون شهر را پیش گرفته‌اند، تعجب نمی‌کند. عجیب این که کاملاً آرام است؛ و هیچ دلهره‌ی ندارد. تکیه می‌دهد به پشتی صندلی و دست چپ را به نوازش مرد تازه‌وارد وانهاده است. بیش تر توی نخ آن آشنای قدیمی ست تا آن دو نفر دیگر. دلش می‌خواهد آن چهره‌ی آشنا و آن نگاه گوسفندی را ببیند که نمی‌بیند. می‌خواهد ببیند حالا که حتماً آن تواضع روستایی مآب از چهره پاک شده، چه چیزی جای آن نشسته است؟ چیزی پیدا نیست؛ و احمد خودش را می‌سپارد به واژه‌ها و بار معنایی آن‌ها. در ذهنش با کلمه‌ها ور می‌رود: «شنیع» را می‌زند کنار؛ تا «وانهاده» بیاید جلو و تمام ذهنش را پُر کند. این واژه را کجا دیده؟ «زن وانهاده». اثر سیمون دوبوار. ترجمه‌ی کی بود؟

از جلو ترمینال صدفه رد می‌شوند. سمت چپ، کوه صدفه در هوای پاک و آفتابی صبح قد کشیده است. آسمان آبی و بی‌ابر است. تنها چیزی که کنج کاوی احمد را برمی‌انگیزد، این است که می‌خواهد بفهمد با او چه خواهند کرد؟ کم کم موجی از ترس و دلهره دارد از آن پشت و پسله‌ها بالا می‌آید. چشمش که به سرنگ خالی می‌افتد، خیالش راحت می‌شود.

اصفهان

اردیبهشت ۱۳۸۵